

به نام خداوند جان و خرد

بِه نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده و رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست نگارنده برشده گوهرست

بِه بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را

نه اندیشه یابد بدو نیز راه که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد نیاید بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی همان را ستاید که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست میان بندگی رابایدت بست

خرد را و جان راهمی سنجد او در اندیشه سخته کی گنجد او؟

بدین آلت رای و جان و زبان ستود آفریننده را کی توان؟

به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یک شو شوی

پرسـتنده باشی و جوینـده راه به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود

از این پرده برتر سخن گاه نیست ز هستی مر اندیشه را راه نیست

(شاهنامه، فردوسی)

فنا و بقا

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند

خط وجود را قلم قهر در کشند بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند

چون پا زنند دست گشایند از جهان ترک فنا کنند و بقا را صلا زنند

دنیا و آخرت بیکوی ذره نشمرند ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند

هر گه که شان به بحر معانی فرو برند بیمست آن زمان که زمین بر سما زنند

دنیا و آخرت دو سرايست و عاشقان قفل نفور بر در هر دو سرا زنند

بكرست هر سخن كه ز عطار بشنوی دانند آنكسان كه دم از ماجرا زنند

(دیوان، عطار)

قسم به ساقی کوثر

قسم با ساقی کوثر که از شراب گذشتم ز باده شفق همچو آفتاب گذشتم

شراب خون روان و کباب خون فسرده است هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

ز هرچه داشت رگ تلخی، امید بریدم چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم

به زور جذبۀ توفیق و پایمردی همت چو برق و باد زر رطل گران رکاب گذشتم

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم که من به موسم گل، صائب، از شراب گذشتم

(صائب تبریزی، دیوان)

حجب روح انسان

بدانکه چون روح انسان را از قربت و جوار رب العالمین به عالم قالب و ظلمت آشیان عناصر و وحشت سرای دنیا تعلق می ساختند، بر جملگی عوالم ملک و ملکوت گذر دادند، و از هر عالم آنچه زبده و خلاصه آن بود با او همراه کردند، و باقی آنچه گذاشتند از هر عالم یا در آن نفعی بود یا ضرری، با آنش هم نظری می بود، از بهر جذب منافع و دفع مضرات.

پس، از عبور اوبر چندین هزار عوالم مختلف روحانی و جسمانی، تا آنکه که به قالب پیوست، هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی پدید آمده بود، چه نگرش او به هر چیز در هر عالم اگر چه سبب کمال او خواست بود، حال را هر یک او را حجابی شد، تا بواسطه آن حجب از مطالعه ملکوت و مشاهده جمال احدیت و ذوق مخاطبه حق و شرف قربت محروم ماند، و از اعلی علین قربت به اسفل سافلین طبیعت افتاد.

آسوده بدم با تو ، فلک نپسندید خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت!

و بدین روزی چند مختصر که بدین قالب تعلق گرفت، آن روح پاک که چندین هزار سال در خلوت خاص بی واسطه، شرف قربت یافته بود، چندان حُجُب پدید آورد که بکلی آن دولتها فراموش کرد. و امروز هر چند براندیشد، از آن عالم هیچ یادش نیاید. اگر نه به شومی این حجب بودی چندین فراموشکار نشدی، و آن همه انس که یافته بود بدین وحشت بدل نکردی، و جان حقیقی به باد ندادی.

و مثال تعلق روح انسانی به قالب و آفات آن چنان است که شخصی تخمی دارد. اگر بکار و پرورش دهد یکی صد تا هفتصد می شود، و اگر آن تخم نکارد همچنان از آن نوعی انتفاع بتوان گرفت، ولیکن چون تخم در زمین اندازد و پرورش ندهد خاصیت خاک آن است که تخم را بپوساند، و آن استعداد انتفاع که در وی بود باطل کند.

(مرصاد العباد، نجم الدین رازی)

از جمادی مردم و نامی شدم

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی زمردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالک الاوجه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم، چون ارغنون	گویدم کـ «انالیه راجعون»

(مثنوی معنوی، مولوی)

راز دانش

تا جهان بود از سر آدم فراز کس نبود از راز دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان راز دانش را به هر گونه زبان
گرد کردند و گرمای داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن ست وز همه بد برتن تو جوشن ست

(رودکی، دیوان)

حکایت

یاد دارم که در [ایام] طفلی متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر، علیه
الرحمه، نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه ای گرد ما
خفته. پدر را گفتم: یکی از اینان سر بر نمی دارد که دو گانه ای بگذارد. [چنان خواب غفلت برده اند
که گویی نخفته اند که مرده اند].

گفت: جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی.
نبیند مدعی جز خویشان را که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچ کس، عاجزتر از خویش

(گلستان، سعدی)

تناسب آفرینش

ابله‌ی دید اشتری به چرا گفت نقش‌ت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش می کنی هاش دار

نقش‌م از مصلحت چنان آمد از کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گر چت آمد خشم طاق ابرو برای جفتی چشم

هر چه او کرده عیب او مکنید با بد و نیک جز نکونکنید

به خدایی سزا مر او را دان شب و شبگیر رو مر او را خوان

آن نکوتر که هر چه زو بینی گر چه زشت آن همه نکو بینی

(حدیقه الحقیقه، سنایی)

در وصف پیری

روز خوش عمر به شبخوش رسید

خاک به باد، آب به آتش رسید

صبح برآمد، چه شوی مست خواب؟

کز سر دیوار؟ گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیری است

حکم جوانی مکن، این پیری است

شیفته شد عقل و تبه گشت رای

آبله شد دست و زمن گشت پای

چشمه مهتاب تو، سردی گرفت

لاله سیراب تو، زردی گرفت

پیر دو مویی که شب و روز تو است

روز جوانی ادب آموز تو است

کز تو جوانتر به جهان چند بود

خود نشود پیر، درین بند بود

پره گل باد خزانیش برد

آمد پیری و جوانیش برد

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoo.cn.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۵۱۱ تماس حاصل نمایید

عیب جوانی نپذیرفته اند

پیری و صد عیب، چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است

موی سپید، آیت نو میدی است

موی سپید، از اجل آرد پیام

پشت خم، از مرگ رساند سلام

ملک جوانی و نکویی کراست؟

نیست مرا، یا رب، گویی کراست؟

رفت جوانی به تغافل به سر

جای دریغ است، دریغی بخور

(مخزن الاسرار، نظامی)

دیدۀ اشکبار

هییهات! کزین دیوار رفتم ناکرده وداع یوار رفتم
چه سود قرار وصل جانان؟ اکنون که من از قرار رفتم
چون خاک در تو بوسه دادم بیا دیده اشکبار رفتم
بگذاشتم، ای عزیز چون جان، دل نازد تو یادگار رفتم
زنهار! دل مرا نگه دار چون من ز میان کار رفتم
بردند باضطرارم، ای دوست، زین جانه به اختیار رفتم
غم خواره و مونسیم تو بودی بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم یک عهد چو استوار، رفتم
چون از لب تو نیافتم کام ناکام به هر دیوار رفتم
نیافتنه مرهمی ز لطفست دل خسته و جان فگار رفتم
شکرانه بده، که از در تو چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش کز شهر تو سوگوار رفتم

(دیوان، فخرالدین عراقی)

پیل در خانه تاریک

پیل اندر خانه تاریک بود عرضه را آورده بودنش هـنـود
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد گفت همی چون ناودان ست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن برو چون بادبزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید فهم آن می کرد هر جا می شنید
از نظر گه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمع بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست ست و بس نیست کف را بر همه او دست رس

(مثنوی معنوی، مولوی)

مدینه

مدینه رسول الله، علیه السلام، شهری است بر کناره صحرایی نهاده، و زمین نمناک و شوره دارد، و آب روان است اما اندک، و خرماستان است. و آنجا قبله سوی جنوب افتاده است. و مسجد رسول الله، علیه الصلوٰه و السلام، چندان است که مسجدالحرام. و حظیره رسول الله، علیه السلام، در پهلوی منبر مسجد است، چون رو به قبله نمایند جانب چپ؛ چنانکه چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر، علیه السلام، کند و صلوات دهد، روی به جانب راست کند و اشاره به مقبره کند. آن خانه ای مخمس است، و دیوارها از میان ستونهای مسجد برآورده است، و پنج ستون در گرفته است. و بر سر این خانه همچو حظیره کرده به دارافزین، تا کسی بدانجا نرود، و دام در گشادگی آن کشیده تا مرغ بر آنجا نرود. و میان مقبره از منبر هم حظیره ای است از سنگهای رخام کرده، چون پیشگاهی، و آن را روضه گویند. و گویند آن بستانی از بستانهای بهشت است. چه رسول الله علیه السلام، فرموده است: «بین قبری و منبری روضه من ریاض الجنه». و شیعه گویند، آنجا قبر فاطمه زهرا است، علیهاالسلام. و مسجد را دری است. و از شهر بیرون، سوی جنوب، صحرایی است و گورستانی است. و قبر حمزه بن عبدالمطلب، رضی الله عنه، آنجاست. و آن موضع را قبور الشهداء گویند.

پس ما دو روز به مدینه مقام کردیم. و چون وقت تنگ بود برفتیم. راه سوی مشرق بود. به دو منزل از مدینه کوه بود و تنگه هایی چون دره که آن را جحفه می گفتند و آن میقات مغرب و شام و مصر است. و میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند. و گویند یک سال آنجا حجاج فرود آمده بود، خلقی بسیار، ناگاه سیلی درآمده و ایشان را هلاک کرد. و آن را بدین سبب جحفه نام کردند. و میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد، اما سنگ است و ما به هشت روز رفتیم.

(سفرنامه، ناصر خسرو)

آب را گل نکنیم

آب را گل نکنیم

در فرودست انگار، کفتری می خورد آب

بی گمان پای چپرهاشان جای پای خداست.

ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام.

بی گمان در ده بالادست، چینه ها کوتاه است.

مردمش می دانند، که شقایق چه گلی است.

بی گمان آنجا آبی، آبی است.

غنچه ای می شکفتد، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را می فهمند.

گل نکردنش، ما نیز

آب را گل نکنیم.

یا که در بشه دور، سیره ای پر می شوید.

یا در آبادی، کوزه ای پر می گردد.

آب را گل نکنیم.

شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال است این رود!

مردم بالادست، چه صفائی دارند: چشمه هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد:
من ندیدم دهشان.

بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام.

بی گمان در ده بالادست، چینه ها کوتاه است.

مردمش می دانند، که شقایق چه گلی است.

بی گمان آنجا آبی، آبی است.

غنچه ای می شکفد، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچ باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را می فهمند

گل نکردنش، ما نیز آب را گل نکنیم.

(سهراب سپهری، معاصر)

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت	کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا به کلبه ما از ره شکار	تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت سفره بی نان ما ببین	تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزد لحاف برد و شبان گاو پس نداد	دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
از تشنگی کدو بنم امسال خشک شد	آب قنات بردی و آبی به چاه نیست
سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد	گندم تورا ست حاصل ما غیر گاه نیست
در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید	بر عیبهای روشن خوشت، نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است	کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت	جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی	یغماگراست چون تو کسی، پادشاه نیست
جمعی، سیاهروز سیه کاری تواند	باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد، هیچ کس	میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هر چه می کنیم	بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی به خلق	در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست
(دیوان، پروین اعتصامی)	

حکایت

هر صنعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صنعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب بجمع نیاید، زیرا که جز بجمعیت خاطر چنان کلمات باز نتواند خورد. آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباسی - رضی الله عنهم - بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکر غرق شده، و سخن می پرداخت چون در ثمین و ماء معین، ناگاه کنیزکش درآمد و گفت: «آرد نماند» دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاحت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت که آرد نماند، چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته هیچ خبر نداشت. چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد، که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید. دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت و گفت: «اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هو الله احد را بر تبت یدا ای لهب، دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغا مایحتاج باز دادن» و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد، لا جرم آنچنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردی.

(چهارمقاله، نظامی عروضی)

می تراود مهتاب

می تراود مهتاب.

می درخشد شبتاب

کیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک،

غم این خفته چند،

خواب در چشم ترم می شکند.

نگران با من استاده سحر.

صبح می خواهد از من،

کز مبارک دم او، آورد این قوم به جان باخته را بلکه خبر.

در جگر لیکن خاری،

از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای "تن ساقه گلی"،

که به جانش کشتم،

و به جان دادمش آب،

ای دریغا به برم می شکند!

دستها می سایم،

تا دری بگشایم.

به عبث می پایم،

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoocn.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۵۱۱ تماس حاصل نمایید

که به در کس آید.

در و دیوار به هم ریخته شان،

بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب.

می درخشد شبتاب.

مانده پای آبله از راه دراز.

بر دم دهکده مردی تنها،

کوله بارش بر دوش

دست او بر در، می گوید با خود:

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند.

(نیمایوشیج، معاصر)

آینه حسن

دامن دل ز کف صبر رها می بینم هر که عاشق شده داند که چها می بینم

تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن شمس روشن بر رویش چو سها می بینم

صنما چون و چرا با من مسکین بگذار که دلم فارغ از این چون و چرا می بینم

غیر حرمان تو هر درد که رانی به دلم خویش را در ره تسلیم و رضا می بینم

تو به من جور روا داری و من در همه وقت طاعت امر تو بر خویش روا می بینم

چهره ات آینه‌ی حسن الهی باشد سینه گنجینه‌ی اسرار خدا می بینم

نه از این ورطه رهایی به دعا بتوانم نه از این گُجه خلاصی به شنا می بینم

آتشی در دلم افروخته ای این عجب است که به دل شعله، به لب آب بقا می بینم

(دیوان، ادیب الممالک فراهانی)

خواجگی دنیا

آن شمع را دیده ای که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته، و طایفه ای برگرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده هر کس بمراعات او کمر بسته، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد. همین طایفه بینی که دم در دمنده، و بتیغ و کارد گردنش بزنند، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیک ماچندان عزیز بود که خود را میساخت، و روشنایی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه.

پس ای عزیز من، این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه ای که بگرد او درآمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او، هر یکی بنوعی در مراعات او می پوبند و سخن بر مراد او می گویند، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد، و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد، چون بگورستانش برند، اطفال و عیال و بنده و آزاد بیکبار از وی اعتراض کنند، از ایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانید گویند خواجه را بنزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میساخت، و دانگانه از حلال و حرام میاندوخت، عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه میساخت، اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند، و دست خواجه از گیر و دار کسب و کار فرو ماند، ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟

(رسائل نثر، سعدی)

چند رباعی از ادیب نیشابوری

(۱)

دیری است که دل بی من و ما می نگرَم وین آینه را همه صفا می نگرَم

در دایره‌ی هستی، پیدا و نهان تا من نگرَم همه خدا می نگرَم

(۲)

ای شاه! نوا ز بینوایان می جوی پیروزی بخت از گدایان می جوی

گر آرزوی ملک بقا در دل توست همت ز دل برهنه پایان می جوی

(۳)

عاشق که رخ تو بیند از جان گذرد تیر مژه ات ز سینه پیران گذرد

از دولت همنامی است، ای صنع خدا! شک نیست که حق ز جرم شیطان گذرد

(ادیب نیشابوری)

در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی، کسی به در نمی زند به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کُند کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند

نشسته ام در انتظار این غبار بی سوار دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند

گذر گهی است پر ستم که اندر او به غیر غم یکی صلائی آشنا به رهگذر نمی زند

دل خراب من دگر خراب تر نمی شود که خنجر غمت ازین خراب تر نمی زند!

چه چشم پاسخ است ازین دریچه های بسته ات؟ برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند!

نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزااست اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند.

(هوشنگ ابتهاج، تهران دی ماه ۱۳۳۷)

در آیین و شرط پادشاهی

پس اگر پادشاه باشی پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان [دور] دار و پاک شلوار باش که پاک شلواری از پاک دینی است. و اندر هر کاری رای را فرمان بردار خرد کن و اندر هر کاری که بخواهی کردن نخست با خرد مشورت کن که وزیرالوزراء پادشاه خرد است و تا از وی درنگ بینی شتاب مکن. و بهر کاری که بخواهی کردن چون در او خواهی شدن نخست بیرون رفتن آن کار نگر و تا آخر نه بینی اول مبین، بهر کاری اندر مدارا نگه دار، هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر و بیداد پسند مباح و همه کارها و سخنها را بچشم [داد] بین و بگوش داد شنو تا در همه کاری حق و باطل بتوانی دیدن، پادشاه که چشم داد [و خردمندی گشاده ندارد طریق] حق و باطل بر وی گشاده نگردد. و همیشه راست گوی باش و لکن کم گوی و کم خنده باش تا کهتران بر تو دلیر [نشوند که گفته اند: بدترین کاری پادشاه را] دلیری رعیت و بی فرمانی حاشیت است و عطائی که بیاید بمستحقان نرسد. و عزیز دیدار باش تا بر چشم رعیت و لشکر خوار نگردی و زینهار خوار مباح و بر خالقان خدای تعالی رحیم باش و بر بی رحمتان رحمت مکن و بخشایش مکن و لکن با سیاست باش خاصه با وزیر خویش. البته خویشتن بسلیم القلبی بوزیر منمای، یکباره محتاج رای او مباح و هر سخنی را که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که باز نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگوی: تا بنگرم آنگه چنانکه باید کرد بفرمایم، بعد از آن تجسس و تفحص آن حال بفرمای کردن تا در آن کار صلاح تو همی جوید یا منفعت خویش؟ چون معلوم کردی آنگه چنانکه بینی جواب ده تا ترا زیون رای خویش نگیرد.

(قابوس نامه، امیر عنصرالمعالی)

زندگی زیباست

زندگی زیباست

گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاینجاست

آسمان باز

آفتاب زر

باغهای گل

دشتهای بی در و پیکر

سر برون آوردن گل از درون برف

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب

بوی عطر خاک باران خورده در کهسار

خواب گندمزارها در چشمه مهتاب

آمدن، رفتن

عشق ورزیدن

در غم انسان نشستن

پا به پای شادمانیهای مردم پای کوبیدن

کار کردن، کار کردن

آرمیدن

چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن

جرعه هایی از سبوی تازه، آب پاک خوردن

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن

هم نفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن

در تله افتاده آهوچگان را شیر دادن

نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن

گاهگاهی

زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته

قصه های درهم غم را ز نم های بارانها شنیدن

بی تکان گهواره رنگین کمان را

در کنار بام دیدن

یا شب برفی

پیش آتشنا نشستن

دل به رؤیاهای دامنگیر و گرم شعله بستن

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست

گر بیفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیدااست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

(سیاوش کراییی، از منظومه آرش کمانگیر)

خادم خاص شیخ ابو سعید

خواجه حسن مؤدب، رحمه الله، گوید که چون آوازه شیخ در نیشابور منتشر شد که پیر صوفیان آمده است از میهنه و در کوی عدی کوبان مجلس می گوید و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز می دهد- و من صوفیان را عظیم دشمن داشتمی- گفتم: «صوفی علم نداند مجلس چگونه گوید؟ و علم غیب خدای به هیچ پیغامبر نداد و به هیچ کس نداد و ندهد. او از اسرار بندگان حق، سبحانه و تعالی، چگونه خبر باز دهد؟»

روزی بر سبیل امتحان، به مجلس شیخ در آمدم و در پیش تخت او بنشستم جامه های فاخر پوشیده و دستاری طبری در سر بسته با دلی پرانکار و داوری. شیخ مجلس می گفت. چون مجلس به آخر آورد، از جهت درویشی جامه ای خواست، هر کسی چیزی می دادند. دستاری خواست. مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم. باز گفتم با دل خویش که این دستار مرا از آمل هدیه آورده اند و ده دینار نیشابوری قیمت این دستار است. ندهم دیگر بار، شیخ حدیث دستار کرد. مرا دیگر باره در دل افتاد که این دستار بدهم. باز اندیشه دراز کردم و همان اندیشه اول در دلم آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود. سؤال کرد که «ای شیخ! حق، سبحانه و تعالی، با بنده سخن گوید؟» شیخ گفت «از بهر دستاری طبری دو بار بیش نگوید بازانک در پهلوی توسست، دوبار بگفت که این دستار که در سر داری بدین درویش ده. او می گوید: «ندهم که قیمت این دستار ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده اند»

حسن مؤدب گفت: من این سخن چون بشنودم لرزه بر من افتاد. برخاستم و فرا پیش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری در دل من

بنماید. به نو، مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ
بایستادم. و او خادم خاص شیخ ما بوده است و باقی عمر، در خدمت شیخ ما بماند و خاکش به میهنه
است - رحمه الله.

(اسرارالتوحید، محمدبن منور)

حکایت

طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده همی برد و می گفت: این چه طلعت
مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین، یا لیت بینی و بینک
بعد المشرقین.

علی الصباح به روی تو هر که برخیزد

صبح روز سلامت بر او مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنان که تویی، در جهان کجا باشد؟

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی [هم] بجان آمده [بود] و ملول شده، لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستها [ی] تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و
ایام بوقلمون! لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی [بر]، [خرامان] همی رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویلۀ زندان

تا چه گنه کردم که روزگار [م] بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرأی، ناجنس، خیره

درای، به چنین بند بلا مبتلی گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری که بر آن صورت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا [را] از نادان نفرت است، نادان را از دانا

وحشت [است].

(گلستان، سعدی)

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصه بی سرو سامانی من گوش کنید گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی

سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل، بند نبود

یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت سنبل پر شکش هیچ گرفتار نداشت

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد

کی سر و برگ من بی سرو سامان دارد

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی است

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی است نغمه بلبل و غوغای زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

تو میندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود

وین محبت به صد افسانه و افسون نرود چه گمان غلط است این؟ برود، چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود

دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

گر چه از خاطر «وحشی» هوس روی تو رفت وزدش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت با دل پر کله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

(دیوان، وحشی بافقی)

شوق درس خواندن

حمد بر کردگار یکتا باد که مرا شوق درس خواندن داد

آشنا کرد چشم من به کتاب داد توفیق خیرم از هر باب

در سر من هوای درس نهاد در دل من محبت استاد

پدرم را عطا نمود حیات تا کند صرف کار من اوقات

مادرم را تنآوری بخشید مهر فرزند پروری بخشید

هر دو مقدر خود بکار آرند تا مرا درس خوان بیار آرند

عشق باشد به درس و مشق مرا نبود جز به این دو، عشق مرا

درس و مشقم چو ناتمام بود بازی از بهر من حرام بود

در سر کارهای بی مصرف نکنم هیچ، وقت خویش تلف

(دیوان، ایرج میرزا)

کوچه

بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم، خیره بدنبال تو گشتم،

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،

شدم آن عاشق دیوانه که بودم.

در نهانخانه جانم، گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید،

عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.

من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست برآورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید: تو به من گفتی:

- از این عشق حذر کن!

لحظه ای چند بر این آب نظر کن،

آب، آئینه عشق گذران است،

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است؛

باش فردا، که دلت بادگران است!

تا فراموشی کنی، چندی از این شهر سفر کن!

با تو گفتم: «حذر از عشق!؟» - ندانم

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،

نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،

چون کبوتر، لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...

باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دستم

تا بدام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید،

ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که : دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم.

نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،

نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

(فریدون مشیری، معاصر)

در تفسیر آیه یا ایها الناس اتقوا ربکم

ای مردمان پرهیزگاری کنید از خداوندتان (نساء - ۱) ای نطفهٔ انسانیت، ای صفات بشریت، تقوی پناه خویش گیر، آن را ملازم باش، که حیات بندگان به اوست، و رستگاری رهیگان دروست، و تقوی آنست که بنده فرمان شرع را سپر خویش سازد، تا تیر نهی بدو نرسد، و آن بر سه رتبت است: اول به پناه کلمهٔ توحید شود، و از هر چه شرک است بپرهیزد. پس به پناه طاعت شود، و از راه معصیت برخیزد. پس به پناه احتیاط شود و از شبهت بگریزد. هر که این منازل تقوی بصدق باز برد لا محاله به مقصد رستگاری رسد، که قرآن مجید چنین خبر می دهد.

هر که او دست در تقوی زند راه رستگاری او، از هر چه رنج است، برو آسان کنیم، و از آنجا که نبیوسد روزی فرستیم.

(کشف الاسرار و عده الابرار، رشید الدین میبدی)

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی که همه دندانهای او از دهن بیرون افتادی بیکبار. بامداد معبری را بیاورد و پرسید که: تعبیر این خواب چیست؟ معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند. هارون گفت: این مرد را صد چوب بزنید که بدین دردناکی سخن در روی من بگفت. چون همه قرابات من پیش از من جمله بمیرند پس آنکه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر بیاوردند و همین خواب با وی بگفت. خواب گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دید دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر بود از همه قرابات خویش. هارون گفت: طریق العقل واحد تعبیر از آن بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار فرق است؛ این مرد را صد دینار بدهید...

(قابوس نامه، امیر عنصرالمعالی)

آرزوی جنۀ المأوی برون کردم ز دل

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز گشت نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله به سوی خود مرا راهی نمای تا ز فرق سر قدم سازم زدیده پا کنم

آرزوی جنۀ المأوی برون کردم ز دل جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو، معذورم اگر هر لحظه ای جامی آسانمۀ شوق دگر انشا کنم

(دیوان، جامی)

توانگر شد آن کس که خرسند گشت

مگردان سر از دین و از راستی که خشم خدا آورد کاستی

کسی را که مغزش بود پرشتاب فراوان سخن باشد و دیرباب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت

به گیتی به از مردمی کار نیست بدین با تو دانش به پیکار نیست

به نیافت رنج مکن خویشتن که تیمار جان باشد و رنج تن

ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست

توانگر شد آن کس که خرسند گشت از او آز و تیمار در بند گشت

به آموختن چون فروتن شوی سخنهای دانندگان بشنوی

جهت خرید فایل word به سایت www.kandooon.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۵۱۱ تماس حاصل نمایید

چو داد از تن خویش تن دادمرد چنان دان که پیروز شد در نبرد

مگوی آن سخن کاندرا آن سود نیست کزان آشت بهره جز دود نیست

هر آن کس که او کرده کردگار بدانند گذشت از بد روزگار

پرسیدن داور افزون کند زدل کاوش دیو بیرون کند

بپریز از هر چه ناکردنی ست میازار آن را که نازردنی ست

(شاهنامه، فردوسی)

گفتگوی زاهد و مهمان

آورده اند که در زمین کنوج (قنوج)، مردی مصلح و متعفف بود، در دین اجتهادی تمام و بر طاعت و عبادت، مواظبت به شرط. نهمت بر احیای رسوم حکما مصروف داشت و روزگار بر امضای خیرات مقصور و از دوستی دنیا و کسب حرام معصوم و از وصمت ریا و غیبت و نفاق، مسلم.

روزی مسافری به زاویه او مهمان افتاد. زاهد تازگی وافر واجب داشت و به اهتزاز و استبشار، پیش او باز رفت. چون پای افزار بگشاد، پرسید که: «از کجا می آیی و مقصد کدام جانب است؟» مهمان جواب داد که: «بر حال عاشقان و صادقان بسماع ظاهر، بی عیان باطن وقوف نتوانی یافت. و هر که

بی دل وار، قدم در راه عشق نهاد و مقصد او رضای دوست باشد لاشک، سرگردان در بادیۀ فراق می پوید و مقامات متفاوت پس پشت می کند تا نظر بر قبله دل افکند و چندان که این سعادت یافت،

جان از برای قربان در میان نهد و اگر از جان عزیز تر جانانی دارد، هم فدا کند، «یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک» در جمله قصه من دراز است و سفر مرا بدایت و نهایت نی. چون از این مفاوضت

بپرداختند، زاهد بفرمود تا قدری خرما آوردند و هر دو از آن به کار می بردند. مهمان گفت «لذیذ میوه ای است و اگر در ولایت ما یافته شدی، نیکو بودی، هر چند ثقلی دارد و نفس آدمی را موافق نیست.

و در آن بلاد، انواع فواکه و الوان ثمار که هر یک را لذتی تمام و حلاوتی به کمال است بحمدالله یافته می شود و رجحان آن بر خرما ظاهر است»

زاهد گفت: «با این همه، هر چند که هر چه طبع را بدو میلی تواند بود وجود او بر عدم راجح است، نیک بخت نشمردند آن را که آرزوی چیزی برد که بدان نرسد، چه تعذر مراد و ادراک سعادت پشت

بر پشت اند. و اگر فراموده شود که قناعت با آن سابق است هم مقبول خرد نگردد چه قناعت از

موجود، ستوده است و از معدوم قانع بودن دلیل وفور دنائت و قصور همت باشد»

و این زاهد سخن «عبری» نیکو گفتی و دمدمه ای گرم و محاورتی لطیف داشت. مهمان را سخن او

خوش آمد و خواست که آن لغت بیاموزد. نخست، بروی ثنا کرد و گفت، چشم بد دور باد! نه

فصاحت از این کامل تر دیده ام و نه بلاغت از این بارع تر شنوده،

بگذاخت حسود تو چو در آب شکر، زانک در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

« قال علیه السلام: ان من البیان لسحرا. توقع می کنم که این زبان مرا بیاموزی و این التماس را چنانکه

از مروت تو سزد، به اجابت مقرون گردانی، چه بی سابقه معرفت، در اکرام مقدم من، ملاطفت واجب

دیدنی و در ضیافت، ابواب تکلف کردی. امروز که وسیلت مودت و دالت صحبت حاصل آمد، اگر

شفقتی کنی و اقتراح مرا به اهتزاز تلقی نمایی، سوائف مکرمت بدو آراسته گردد و محل شکر و منت

اندر آن هر چه مشکورتر باشد».

زاهد گفت: «فرمان بردارم و بدین مباسطت مباحثات نمایم و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در

امضای آن مصمم، آنچه میسر گردد از نصیحت به جای آورده شود و اندر تعلیم و تلقین، مبالغت

واجب دیده آید»

مهمان روی بدان آورد و مدتی، نفس را در آن ریاضت داد. روزی زاهد گفت: «کاری دشوار و رنجی

عظیم پیش گرفته ای،

خواهی که چو من باشی و نباشی خواهی که چو من دانی و ندانی

«و هر که زبان خویش بگذارد و اسلاف را در لغت و حرفت و غیر آن، خلاف روا بیند، کار او را استقامتی صورت نیندند»

مهمان جواب داد که: «اقتدا به آبا و اجداد در جهالت و ضلالت، از نتایج نادانی و حماقت است و کسب هنر و تحصیل فضایل ذات، نشان خرد و حصافت و دلیل عقل و کیاست، همچو احرار، سوی دولت پوی همچو بدبخت، زاد و بود مجوی»

زاهد گفت: «من شرایط نصیحت به جای آوردم و می ترسم از آنچه عواقب این مجاهدت به ندامت کشد چنانکه آن زاغ می خواست که تبختر کبک بیاموزد» مهمان پرسید که: «چگونه است آن؟» گفت: «آورده اند که زاغی کبکی را دید که می رفت خرامیدن او در چشم او، خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی اطراف او آرزو برد، چه طباع را به ابواب محاسن التفاتی تمام باشد و هر آینه، آن را جویان باشند...»

«در جمله خواست که آن را بیاموزد. یک چندی، کوشید و بر اثر کبک پوید، آن را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد، چنانکه به هیچ تأویل، بدان رجوع ممکن نگشت!

«و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سعی باطل و رنجی ضایع پیش گرفته ای و زبان اسلاف می بگذاری و زبان عبری توانی آموخت و گفته اند که: «جاهل تر خلائق اوست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم پیشه و موافق نسب او نباشد»

و این باب به حزم و احتیاط ملوک متعلق است و هر والی که او را به ضبط ممالک و ترفیه رعایا و تربیت دوستان و قمع خصمان میلی باشد در این معانی تحفظ و تیقظ لازم شمرد و نگذارد که نا اهل

بد گوهر خویشتن را در وزانِ احرار آرد و با کسانی که کفائتِ ایشان ندارد خود را هم تک و هم عنان سازد، چه اصطناعِ بندگان و نگاه داشت مراتب در کارهای ملک و قوانین سیاست، اصلی معتبر است و میان پادشاهی و دهقانی به رعایت ناموس فرق توان کرد.

« و اگر تفاوت منزلت ها از میان برخیزد و اراذل مردمان در موازنه اوساط آیند و اوساط در مقابله اکابر، حشمت ملک و هیبت جهان داری به جانبی ماند و خلل و اضطراب آن بسیار باشد و غایت و تبعیت آن فراوان و مآثر ملوک و اعیان روزگار بر بسته گردانیدن این طریق مقصور بوده است، زیرا که به استمرار این رسم، جهانیان متحیر گردند و ارباب حرفت در معرض اصحاب صناعت آیند و اصحاب صناعت، کار ارباب حرفت نتوانند کرد و لابد مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خواص و عوام مردمان بر اطلاق خلل پذیرد و نسبت این معانی به اهمال سائیس روزگار افتد و اثر آن به مدت ظاهر گردد.

این است داستان کسی که حرفت خویش فرو گذارد و کاری جوید که در آن، وجه ارث و طریق اکتساب مجالی ندارد. و خردمند باید که این ابواب از جهت تفهم بر خواند، نه برای تفکّه تا از فواید آن، انتفاع تواند گرفت و اخلاق و عادات خویش از عیب و غفلت و وصمت مصون دارد.» والله ولی

التوفیق»

(کلیله و دمنه، نصرالله منشی)

بار امانت معرفت

اما بعد مقصود و خلاصه از جملگی آفرینش وجود انسان بود، و هر چیزی را که وجودی هست از دو عالم، به تبعیت وجود انسان است و اگر نظر تمام افتد باز بیند که خود همه وجود انسان است.

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم کیی هر چه هستی تویی

و مقصود از وجود انسان معرفت ذات و صفات حضرت خداوندی است. معرفت حقیقی جز از انسان درست نیامد، زیرا که ملک و جن اگر چه در تعبد با انسان شریک بودند، اما انسان در تحمل اعباء بار امانت معرفت از جملگی کاینات ممتاز گشت... از اینها درست نیامد بار امانت معرفت کشیدن الا از انسان، از بهر آنکه از جملگی آفرینش مقصود، نفس انسان بود، که آینه جمال نمای حضرت الوهیت خواست بود، و مظهر و مظهر جملگی صفات او.

و خلاصه نفس انسان دل است، و دل آینه است، و هر دو جهان غلاف آن آینه. و ظهور جملگی صفات جمال و جلال حضرت الوهیت به واسطه آن آینه. چون نفس انسان که مستعد آینگی است تربیت یابد و به کمال خود رسد، جملگی صفات حق در خود مشاهده کند، نفس خود را بشناسد که او از بهر چه آفریده اند، آنکه باز داند که او کیست، و از برای کدام سر، کرامت و فضیلت یافته است؟

ای نسخه نامه الهی که تویی وی آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

و لیکن تا نفس انسان به کمال آینگی رسد مسالک و مهالک بسیار قطع باید کرد و آن جز به واسطه سلوک بر جاده شریعت و طریقت و حقیقت دست ندهد، تا به تدریج چنانکه در ابتدا آهن از معدن بیرون می آورند، و آن را به لطایف الحیل پرورش گوناگون می دهند در آب و آتش، و به دست

چندین استاد گذر می کند تا آینه می شود، وجود انسان در بدایت، معدن آهن این آینه است. آن آهن
را از معدن وجود انسان به حسن تدبیر بیرون می باید آورد، و به ترتیب به مرتبه آینگی رسانیدن به
تدریج و تدرج.

(مرصاد العباد، نجم الدین رازی)

وطن داری آموز از ماکیان

هنوزم ز خردی به خاطر درست که در لانه ماکیان برده دست

به منقارم آن سان به سختی گزید که اشکم چو خون از رگ آن دم جهید

پدر خنده بر گریه ام زد که هان وطن داری آموز از ماکیان

(دیوان، دهخدا)

شهر خاموش

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟

شور و شیدائی انبوه هزارانت کو؟

می خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان

نکبت صبحدم و بوی بهارانت کو؟

کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن

شیهه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟

زیر سرنیزه تاتار چه حالی داری؟

دل پولادوش شیر شکارانت کو؟

سوت و کور است شب و میکده ها خاموشند

نعره و عربده باده گسارانت کو؟

چهره ها درهم و دلها همه بیگانه زهم

روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟

آسمانت همه جا سقف یکی زندان است

روشنای سحر این شب تارانت کو؟

(دکتر شفیعی کدکنی، معاصر)

اشک حسرت^۱

شب و روزی به پایان گر به بوی وصل یار آید غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید

شتاب چیست؟ ای جان از تنم خواهی برون رفتن دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید

تو ای سر روان تا از کنارم بی سبب رفتی شب و روز از دو چشم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من نه مکتوبی زیار آید نه پیکی ز آن دیار آید

از او "هاتف" به این امید دل خوش کردم و مردم که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر فراز آید

(دیوان هاتف اصفهانی)

حکایت شاه و عاشق

بود اندر مصر شاهی نامدار مفلسی بر شاه، عاشق گشت زار

چو خبر آمد ز عشقش شاه را خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا بترک شهر و این کشور بگویی یا نه در عشقم بترک سر بگویی

حال گفتم با تو من یکبارگی سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق، مرد کار کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن شاه گفتا سر بریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بیگناه از چه سر بریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که او را سر به از جانان بود عشق ورزیدن بر او تاوان بود

گوز شاه او سر بریدن خواستی شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعویدار بود سر بریدن چاره این کار بود

هر که در عشقم سر سر دارد او مدعی شد دامن تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بیفروغ کم زند در عشق مالا ف دروغ

(منطق الطیر، عطار)

داستان زغن ماهی خوار با ماهی

زیرک گفت: آورده اند که زغنی بود، چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوام و حشرات که طعمه او بود، هیچ نیافت که بدان سد جوعی کردی و لوعت نایره گرسنگی را تسکینی دادی. یک روز بطلب روزی برخاست و بکنار جویباری چون متصدی مترصد بنشت تا از شبکه ارزاق شکاری درافکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت، زغن بجست و او را بگرفت، خواست که فرو برد. ماهی گفت: ترا از خوردن من چه سیری بود؟ لیکن اگر مرا بجان امان دهی هر روزه ده ماهی شیم از سیم ده دهی و برف دی مهی سپیدتر و پاکیزه تر بر همین جایگاه و همین ممر بگذرانم تا یکایک می گیری و بمراد دل بکار می بری و اگر واثق نمی شوی و بقول مجرد مرا مصدق نمیداری، مرا سوگندی مغلط ده که آنچه گفتم، در عمل آرم. زغن گفت: بگو بخدا. منقار از هم باز رفتن و ماهی چون لقمه تنگ روزیان در آب افتادن یکی بود.

(مرزبان نامه، سعدالدین وراوینی)

چند رباعی

(۱)

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد از بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

(۲)

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود غم خوردن بیهوده نمیدارد سود

پرکن قدح می به کفم در نه زود تا باز خورم که بودنیها همه بود

(۳)

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد یا در پی نیستی و هستی گذرد

می نوش که غمری که اجل در پی اوست آن به که بخواب یا به مستی گذرد

(رباعیات، خیام)

نیکوکاری عمر بن عبد العزیز

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز رحمه الله علیه، قحط افتاد، و مردم در رنج افتادند. قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند: «یا امیرالمومنین، ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط - یعنی لاغر شدیم و گونه ها زرد گردیم از نا یافتن طعام- و واجب ما اندر بیت المال توست. این مال یا از آن توست یا از آن خدای تعالی و یا از آن بندگان خدای است. اگر از آن بندگان خدای است، از آن ماست و اگر از آن خدای است، خدای را بدان حاجت نیست، و اگر از آن توست فتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین. تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی صدقه کنندگان را مکافات دهد- و اگر از آن ماست، به ما ارزانی دار، تا از این تنگی برهیم، که پوست بر تن های ما خشک شده است.»

عمر بن العزیز را دل بر ایشان بسوخت و آب به چشم اندر آورد گفت: «همچنین کنم که شما گفتید» هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود ایشان حاصل کردند، و چون خواستند که برخیزند و بروند، عمر بن عبدالعزیز، رحمه الله علیه، گفت «ای مردمان کجا می روید؟ چنانکه سخن خود و از آن بندگان خدای تعالی با من بگفتید، سخن من نیز با خدای تعالی بگویید»- یعنی مرا به نیکی یاد آورید. پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند: «یارب، به عزت تو که با عمر بن عبد العزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد»

چون دعا تمام کردند، هم در وقت ابری بر آمد و بارانی سخن اندر گرفت و از آن ژاله یکی بر خشت پخته سرای آمد و به دو نیم شد و از میان وی کاغذی بیرون آمد. نگاه کردند، بر روی نوشته بود: هذا براءه من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز من النار پارسیش چنین بود که این امانی است از خدای تعالی مر عمر بن عبد العزیز را از آتش دوزخ.

(سیاست نامه، خواجه نظام الملک طوسی)

پیک دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می دهد نشان جلال و جمال یار خوش می کند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز بر حسب مد عاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه باد هر دو جهان را بهم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش کرا برداندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت خدای را که نیم شرمسار دوست

(حافظ، دیوان)

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کُله دلو کرد، آن پسندیده کیش چو حبل، اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد سنگ نـاتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد: که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری، اندیشه کن وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیر، با نیکمرد!
کرم کن چنان کت برآید ز دست جهانبان در خیر بر کس نیست
گرت در بیابان نباشد چهی، چراغی بنه در زیارتگاهی
به قنطار، زربخش کردن ز گنج، نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور گران است پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت، که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید، نماند اسیر، که افتادگان را بود دستگیر

به آزار، فرمان مده بر رهی، که باشد که افتد به فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام، مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو، مردم دوربین نپاشند در هیچ دل، تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند که بر خوشه چین، سر، گران می کند

نترسد، که نعمت به مسکین دهند وز آن بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زبردستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زبردست

(بوستان، سعدی)

هر غزل نامه ای است شرح غم عشق یار

آب حیات من است خاک سر کوی دوست گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

دوست به هندوی خود گر پذیرد مرا گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست

داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار مرهم عشاق چیست؟ زخم زبازوی دوست

گر متفرق کند خاک من اندر جهان باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجرش مرا تاختن آرد اجل روز قیامت زخم خیمه به پهلوی دوست

هر غزل نامه ای است شرح غم عشق یار نامه نبشتن چه سود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا، شعر تو خود سحرگیر سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

(غزلیات، سعدی)

حکایتی از شبلی

نقل است که نابینایی بود در شهر، از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده، او را نادیده. روزی به اتفاق شبلی به او افتاد، گرسنه بود. گردهایی بر گرفت. مرد نابینا از دست او بازستد و او را جفا گفت. کسی نابینا را گفت که: «او شبلی بود». آتش در نابینا افتاد. از پس او برفت و در دست و پای [او] افتاد و گفت: «می خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم». شبلی گفت: «چنان کن». مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که: «شبلی امروز مهمان ماست». چون به سفره بنشستند، کسی از شبلی پرسید که: «شیخا! نشان بهشتی و دوزخی چیست؟». گفت: «دوزخی آن بود که گردهایی برای خدای - تعالی - به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند، چنین که این نابینا کرد؛ و باز نشان بهشتی برخلاف این بود».

(تذکره الاولیاء، عطار)

در سیرت سلمان فارسی

آورده اند که سلمان فارسی در شهری از شهرهای شام امیر بود و عادت و سیرت او در ایام امارت و موسم ولایت هیچ تفاوت نکرده بود، بلکه پیوسته گلیم پوشیدی و پیاده رفتی و اسباب خانه خود را تکفل کردی. یک روز در میان بازار می رفت، مردی دید که اسبست خریده بود و در راه نهاده و کسی می طلبید تا او را بیگار بگیرد و آن را به خانه برد. ناگاه سلمان فارسی به آنجا رسید. مرد، وی را شناخت و به بیگار بگرفت و آن اسبست در پشت او نهاد، و سلمان رضی الله عنه، هیچ امتناع نکرد و همچنان می رفت تا او را مردی در راه پیش آمد و گفت: «ای امیر، این بار به کجا می بری؟» آن مرد چون دانست که او سلمان است در پای وی افتاد و دست او بوسیدن گرفت و گفت: «ای امیر، مرا بحل کن که من ترا نشناختم و ندانستم.

نشناختمت به چشم معنی عییم مکن الغریب اعمی

اکنون بار از سر مبارک بردار تا من خاک قدم تو توتیای دیده سازم.» سلمان، رضی الله عنه، گفت: «نه، چون قبول کرده ام که این بار به خانه تو رسانم مرا از عهده خود بیرون باید آمد.»

از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

پس سلمان، رضی الله عنه، آن بار را به خانه آن مرد رسانید و گفت: «من عهد خود وفا کردم. اکنون تو عهد کن تا هیچ کس را به بیگاری نگیری...»

مقام و منزلت سلمان فارسی نزد رسول الله (ص) تا بدانجا رسید که رسول الله (ص) در شأن وی اعلام کرد: سلمان منا اهل البيت.

(سدیدالدین محمد عوفی، جوامع الحکایات)

سیل

روز شنبه نهم ماه رجب، میان دو نماز، بارانکی خرد خرد می بارید، چنانکه زمین ترگونه می کرد و گروهی از گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته، هر چند گفتند و از آنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن. فرمان نمی بردند، تا باران قویتر شد. کاهل وار برخاستند و خویشتن را به پای آن دیوارها افکندند، که به محلت دیه آهنگران پیوسته و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بر آن جانب رود بسیار استر سلطانی بسته بودند و در میان آن درختان، تا آن دیوارهای آسیا و آخرها کشیده و خر پشته زده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود، که بر راهگذر سیل بودند و پیغمبر ما (محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم) گفته است: «نعوذ بالله من الاخر سین الاصلین» و بدین دو گنگ و دوکر آب و آتش را خواسته است و این پل با میان، در آن روزگار، بر این جمله نبود، پلی بود قوی، پشتیبانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده، کوتاه گونه و پشت آن دو رسته دکان، برابر یکدیگر چنانکه اکنون ست و چون از سیل تباه شد و عبویه بازرگان، آن مرد پارسای باخیر، رحمه الله علیه، چنین پلی برآورده یک طاق بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند. و نماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن، و پاسی از شب بگذشته، سیلی در رسید، که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ کنده، می آورد و مغافصه در رسید، گله داران بجستند و جان را گرفتند و همچنان استرداران و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل در رسید و گذر تنگ، چون ممکن شدی که آن چندان آغار و درخت بسیار و چهارپای به یک بار بتوانستی گذشت طاقهای پل را بگرفت، چنانکه آب را گذر نبود و به بام افتاد و مدد سیل پیوسته، چون لشکر آشفته، می در

رسید و آب، از فراز رودخانه، آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد، چنانکه به بازار صرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با آن دکانها از جای بکند و آب راه یافت، اما بسیار کاروان سرای، که بر رسته وی بود، ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر نورده قلعه آمد، چنانکه در قدیم بود، پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعه غزنین، عمرو، برادر یعقوب، آبادان کرد.

و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر در نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بودند به نظاره، نزدیک نماز پیشین، مدد سیل بگسست و به چند روز پل نبود و مردمان دشوار ازین جانب بدان جانب و از آن جانب بدین جانب می آمدند و می رفتند، تا آن گاه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زابلی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردم زر و سیم و جامه تباه شده می یافتند که سیل آنجا افکنده بود، و خدای، عز وجل، تواند دانست که بر گرسنگان چه رسید از نعمت.

(ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی)

حکایت

پادشاهی پسر را به ادیبی داد و گفت: این فرزند تو است، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. گفت: فرمانبردارم. سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و معاتبه [فرمود] که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی. گفت: بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبایع مختلف.

گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زرّ و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان می کند جایی ادیم

(گلستان، سعدی)

آنچه بدهد فلک تو را بستان

ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر کرد نتواند

در جهان این دو، نعمتی ست بزرگ داند آن کس که نیک و بد داند

تا فراوان نایستی تو ذلیل روزگارت عزیز نشاند

آنچه بدهد فلک ترا بستان بازده پیش از آنکه بستاند

تو چه دانی که چند بد هر روز بخت نیک از تو می بگرداند

راستی کن همه که در دو جهان بجای از راستی نرھانند

سخت بیدار باش در همه کار پیش از آن کت قضا بخساند

نیک رو بد مرو که نیک و بدست که ز ما یادگار می ماند

(مسعود سعد سلمان، دیوان)

مرگ برگها

مادری بود و دختر و پسری پسرک، از می محبت مست
دختر از غصه پدر مسلول پدر تازه رفته بود ز دست
یک شب، آهسته، با کنایه، طیب گفت: با مادر: "این نخواهد رست"
ماه دیگر که از سموم خران برگها را بود به خاک نشست
صیری، ای! باغبان که برگ امید خواهد از شاخه حیات، گسست
پسر این حال را مگر دریافت بنگر این جا چه مایه رقت هست
صبح فردا دو دست کوچک طفل برگها را به شاخه هامی بست

(دیوان، شهریار)

تف هجران

از تف هجران او هرگز نیاسودم چو شمع داشتم آتش به سر زین داغ تا بودم چو شمع

اینکه از امید و بیم و وصل و هجرش مانده ام روشن است از خنده های گریه آلودم چو شمع

نبودم روز و شبی قسمت نشاط بزم وصل شام اگر مقبول محفل صبح مردودم چو شمع

کو اجل تا وارهم از آتش سودای عشق تا به کی برخیزد از سردم بدم دودم چو شمع

هر قدر مشتاق از تن در شب هجران تار کاستم بر اشک و آه خویش افزودم چو شمع

(مشتاق اصفهانی، دیوان)

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoocn.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۵۱۱ تماس حاصل نمایید

Filename: Document1
Directory:
Template: C:\Documents and Settings\hadi tahaghoghi\Application
Data\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title:
Subject:
Author: win98
Keywords:
Comments:
Creation Date: 3/22/2012 12:33:00 PM
Change Number: 1
Last Saved On:
Last Saved By: hadi tahaghoghi
Total Editing Time: 0 Minutes
Last Printed On: 3/22/2012 12:33:00 PM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 66
Number of Words: 6,925 (approx.)
Number of Characters: 39,477 (approx.)